

گل باغ آشنایی

هر روز صبح می‌دیدمش. همیشه پیش از من به ایستگاه اتوبوس می‌رسید. پیرمرد مهربانی بود. وقتی مرا می‌دید، لبخند پدرانهای در چهره غمگینش می‌شکفت و تا سوار اتوبوس بشویم، لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌داشت. تقریباً به وجود یکدیگر عادت کرده بودیم. با هم آشنا شده بودیم، بدون آنکه کلمه‌ای بین ما رد و بدل شده باشد.

همیشه کت بلند و رنگ و رورفته‌ای می‌پوشید و یک کیف سیاه دسته‌دار ساده‌ای که از چند جا وصله‌پینه خورده بود، به دستش می‌گرفت. ته‌ریش سفیدی داشت که چهره‌اش را مهربان‌تر نشان می‌داد. ابروهای پریشانی داشت که رو به سفیدی می‌زد. خیلی دلم می‌خواست سر صحبت را با او باز کنم و از او که چرا آن‌قدر مهربانانه نگاهم می‌کند. اما هیچ وقت نمی‌توانستم. می‌ترسیدم اگر سر صحبت را با او باز کنم، دیگر آشنایی ما به هم بخورد. حالا چرا این فکر به سرم زده بود، خدا می‌داند. با خودم می‌گفتم: «این طوری بهتر است. بگذار همین‌طور با زبان بی‌زبانی با هم صحبت کنیم!»

توی اتوبوس، یکی دو صندلی آن‌طرف‌تر از من می‌نشست و گهگاه زیر چشمی - طوری که من ناراحت نشوم - نگاهم می‌کرد. گاهی هم می‌آمد و کنارم می‌نشست. همیشه امیدوار بودم که او اول سر صحبت را باز کند. اما او فقط نگاه می‌کرد؛ نگاهی که تا مغز استخوان‌هایم اثر می‌کرد.

وقتی که توی ایستگاه جلو مدرسه از اتوبوس پیاده می‌شدم، بدون آنکه نگاهش کنم، احساس می‌کردم که از توی اتوبوس، با نگاهش دنبال‌م می‌کند. توی مدرسه هم که بودم، نگاه‌های مهربان و لبخندهای پدرانۀ پیرمرد، مدت‌ها ذهنم را مشغول می‌کرد.

یک روز وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدم، برخلاف روزهای پیش، او را ندیدم. صف، طولانی بود، و مردم با بی‌صبری منتظر رسیدن اتوبوس بودند. نگاه من، بی‌اختیار به این سو و آن سوی خیابان پرواز می‌کرد تا شاید نشانی از او پیدا کند. با خود فکر کردم که شاید آن روز خواب مانده است و یا شاید قبل از من آمده، و رفته است.

سه تا اتوبوس آمدند و رفتند ولی من سوار نشدم. منتظر بودم تا شاید پیرمرد پیدایش شود. مدرسه‌ام هر لحظه دیرتر و دیرتر می‌شد. اما خبری از پیرمرد نبود که نبود. کسانی که آخر صف ایستاده بودند، از اینکه می‌دیدند اتوبوس‌ها می‌رسند، من سوار نمی‌شوم، با تعجب نگاهم می‌کردند. اما چیزی نمی‌گفتند. اتوبوس چهارمی که رسید، با دودی خودم را راضی کردم که سوار شوم. اما یک‌دفعه، از آن سوی خیابان، پیرمردی را دیدم که داشت با عجله به طرف ایستگاه می‌دوید. احساس کردم نسیمی از شادی در دلم وزید. پا شل کردم، تا او برسد.

وقتی رسید، احساس کردم نسیم شادی با همان سرعتی که بر صحرای دلم وزیده بود، آرام شد. اما او پیرمرد مهربان من نبود.

حالا دیگر رسیده بودم دم در اتوبوس. از ایستادن من، سر و صدای چند نفر درآمده بود. مجبور شدم سوار شوم، و شدم. اما احساس می‌کردم که دلم توی ایستگاه جا مانده است.

توی راه، لحظه‌ای فکر پیرمرد مهربان از سرم بیرون نمی‌رفت. از خودم می‌پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟ چرا امروز نیامد؟ نکند زبانم لال...»

تا برسم به مدرسه، هزار جور فکر و خیال از سرم گذشت. در راهرو مدرسه با آقای مقتدری برخورد کردم. ناظم مدرسه بود. آدم خوب و مهربانی بود. همه بچه‌ها دوستش داشتند. آن روز وقتی با من روبه‌رو شد، نگاهی به سرم تا پایم انداخت و منتظر ماند تا من حرفی بزنم. با دستپاچی سلام کردم. جواب سلام را داد و گفت: چی شده نصیر؟ پریشانی! تا حالا کجا بودی؟! «

من و منی کردم و خواستم بهانه‌ای برای دیر آمدنم بتراشم. اما چیزی به فکرم نرسید. حقیقت را که نمی‌توانستم بگویم. چه کسی باور می‌کرد که من به خاطر پیرمردی در ایستگاه اتوبوس معطل شده‌ام و مدرسه‌ام دیر شده است؟ آن هم پیرمردی که حتی نمی‌دانستم کیست و اسمش چیست!

انتظار داشتم ناظممان یک‌طوری دیر آمدنم را ندیده بگیرد. اما نمی‌دانم چرا به خلاف انتظارم گفت: زیادی دیر کردی. برو دفتر و علت دیر آمدنت را برای آقای مدیر توضیح بده. یادت باشد که باید راستش را بگویی!

نگاهی پر از خواهش و التماس به آقای ناظم کردم. ناظم لبخندی زد و گفت: نترس، جانم! تیربارانت که نمی‌کنند.

برو حرفت را بزن. می‌دانم که تو دروغ نمی‌گویی!

با بی میلی به طرف دفتر- که در انتهای راهرو قرار داشت - راه افتادم. چند قدمی از آقای ناظم دور نشده بودم که صدایم زد:

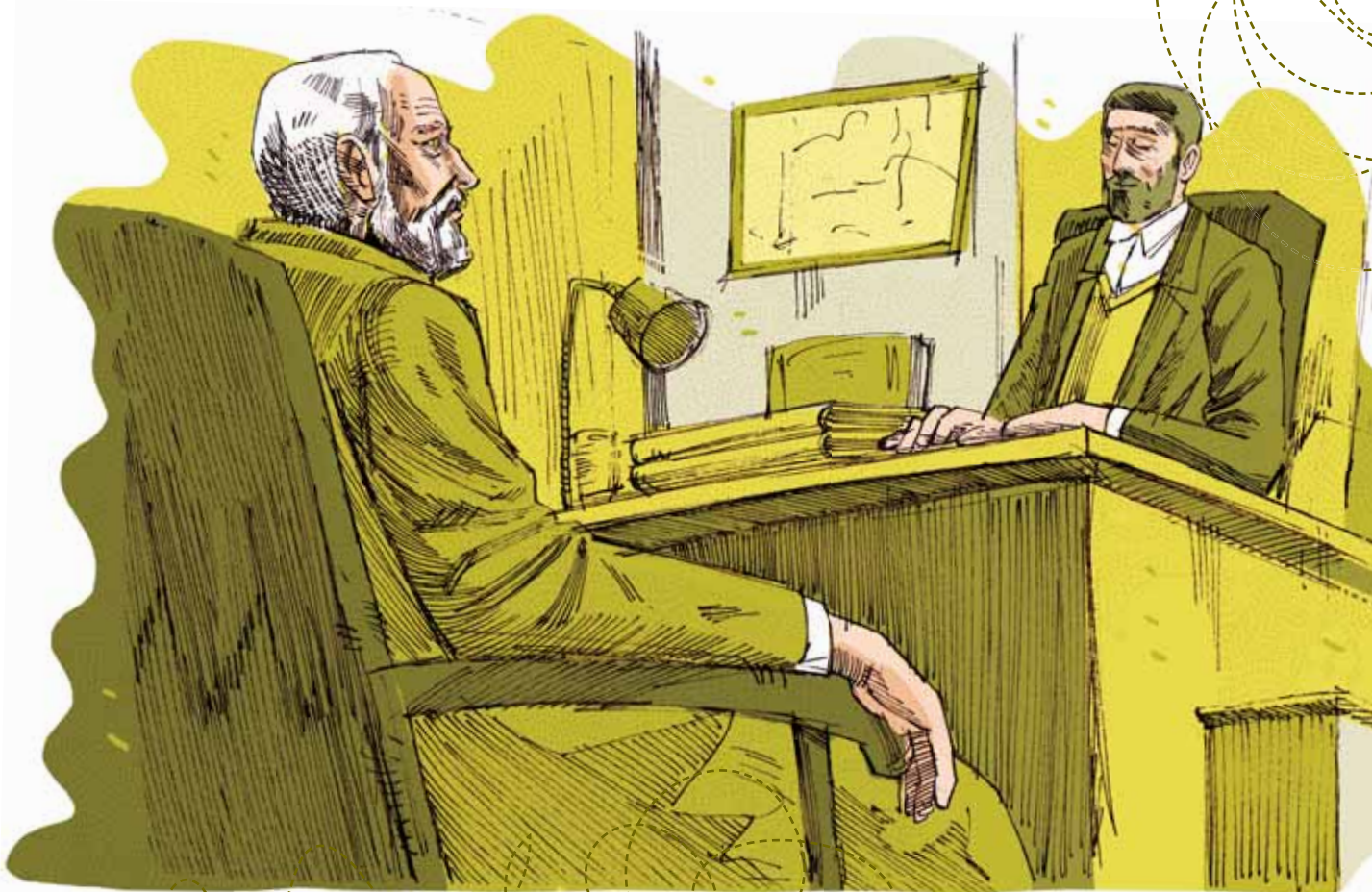
- بایست تا با هم برویم!

فهمیدم که نگاهم کار خودش را کرده است. انگار قند توی دلم آب شد. به دنبال او راه افتادم. اول آقای ناظم و بعد من وارد دفتر شدیم. آقای مدیر پشت میز بزرگش نشسته بود و داشت پرونده‌ای را نگاه می کرد. پیرمردی هم جلو او نشسته بود که تقریباً پشتش به ما بود و داشت چای می خورد. وقتی ما وارد شدیم، پیرمرد سرش را برگرداند و ما را نگاه کرد. نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. باورم نمی شد که او همان پیرمرد مهربان و آشنای خودم باشد. ولی خودش بود؛ خود خودش! او هم فوراً مرا شناخت و مثل همیشه، لبخند مهربانش را تحویلیم داد. آقای ناظم وقتی دید من و پیرمرد غرق در تماشای هم هستیم! با سرفه‌ای ما را به خودمان آورد.

آقای مدیر گفت: بفرمایید، آقای مقتدری!

آقای مقتدری اشاره به من کرد و گفت: نصیر امروز خیلی دیر آمده! آقای مدیر از جایش برخاست. ایستاد. رو کرد به من و پرسید: آره، نصیر؟ تا حالا کجا بودی؟ تو که هیچ وقت دیر نمی کردی؟ قضیه چیست؟ با سؤال آقای مدیر، حسابی غافلگیر شدم. حرفی برای گفتن نداشتم. خواستم جمله‌ای را در ذهنم سر هم کنم و بگویم، اما انگار که تمام کلمه‌هایی که بلد بودم، یک باره از ذهنم گریختند.

پیرمرد با نگرانی به من نگاه می کرد. اما حرفی نمی زد. در نگاه نگران و چهره پریشان پیرمرد، به دنبال جمله‌ای می گشتم که مرا از آن وضع بد بیرون بیاورد. انتظار داشتم پیرمرد چیزی بگوید و پادرمیانی کند و مرا از آن وضع نجات دهد. انتظار داشتم از جایش بلند شود و دستش را بر شانه من بگذارد و خطاب به آقای مدیر بگوید: آقای مدیر! او را به خاطر من ببخشید. او در ایستگاه اتوبوس، انتظار مرا می کشیده! اما پیرمرد هیچ حرفی نزد. فقط همان طور در سکوت نگاهم کرد. در نگاهش اما نگرانی و ترحم موج می زد. چهره‌اش



درهم رفته بود. انگار با نگاه نگران و چهره درهم، به من نهیب می زد که: حرف بزن دیگر، پسر! صدای آقای مدیر مرا به خودم آورد:

- نصیر... با تو هستم، نصیر!...

من که دیدم آقای مدیر منتظر جوابی از من است. دل به دریا زدم و گفتم:

آقا، توی ایستگاه اتوبوس منتظر بودم. هر اتوبوسی که می آمد، پر بود، و من نمی توانستم سوار شوم! آقای مدیر انگار که منتظر همین جواب از من بود، دوباره پشت میز نشست و گفت: بسیار خوب، چون اولین بارت است که دیر می آیی، می بخشمت. دیگر تکرار نشود!

بعد رو کرد به آقای ناظم و گفت: آقای مقتدری! بی زحمت نصیر را ببرید سر کلاسش و به معلمش بگویید که غیبتش موجه است!

اول ناظم و بعد من از دفتر بیرون آمدم. موقع بیرون رفتن از دفتر، زیرچشمی نگاهی به پیرمرد انداختم. نگاهش دیگر نگران نبود، و چهره اش آرامش یافته بود. وقتی داشتیم از پله ها بالا می رفتیم، آقای ناظم به طور غافلگیر کننده ای پرسید: تو آن پیرمرد را می شناسی؟

با دستپاچی گفتم: نه؛ یعنی بله، شما از کجا فهمیدید، آقا؟ ناظم خندید:

- آخر خیلی به هم نگاه می کردید؛ آن هم نگاه های معنی دار. فکر کردم شاید قبلاً همدیگر را جایی دیده اید! لحن آقای ناظم چنان صمیمی بود، که تصمیم گرفتم حقیقت را به او بگویم. و گفتم، آقای ناظم گام هایش را آهسته تر برمی داشت تا حرف های من تمام شود. وقتی رسیدیم پشت در کلاس، گفت: عجب! حالا بد نیست من هم چیزهایی درباره پیرمرد برایت بگویم. اسمش «سید رسول مشکینی» است. او قبلاً در مدرسه دیگری بابای مدرسه بوده. طبق تقاضای خودش، او را به این مدرسه منتقل کرده اند. او از امروز بابای مدرسه ما خواهد بود. بابای مدرسه قبلی ما هم موافقت کرده که به جای سابق این پیرمرد برود.

از حرف های آقای ناظم، چنان خوشحال شدم که سر از پا نمی شناختم. آقای ناظم که خوشحالی مرا دید، گفت: مثل اینکه خیلی او را دوست داری. باید موضوعی را درباره او بگویم، که حتماً از آن خبر نداری.

با تعجب پرسیدم: چه موضوعی، آقا؟!

آقای ناظم دست روی شانهم گذاشت. آهی کشید و گفت: «او لال است!» یکدفعه احساس کردم بدنم سست شد، و عرق سردی بر بدنم نشست. پاهایم شل شد، و یک لحظه احساس کردم که همه چیز و همه جا در حال چرخیدن است. آقای ناظم بدون آنکه متوجه تغییر ناگهانی حال من شود، با انگشت ضربه ای به در کلاس زد. یکی از بچه ها در را به رویمان باز کرد، و آقای ناظم حرف هایی به آقای معلم گفت که من نفهمیدم. چون تمام فکر و خیال من پیش پیرمرد مهربان بود. تازه داشتیم می فهمیدم که پیرمرد چرا هیچ وقت با من حرف نمی زد. در حالی که من انتظار داشتم اول او سر صحبت را با من باز کند.

سر کلاس درس، حواسم سر جاش نبود. نگاهم به دهان و صورت معلم بود. ولی فکر و دلم پیش پیرمرد. با خودم فکر می کردم چه نسبتی بین من و این پیرمرد مهربان وجود دارد؟ نکند او از اقوام دور ماست و مرا می شناسد، ولی من نمی شناسمش، و او به خاطر لال بودنش نمی تواند نسبت به من اظهار آشنایی کند. شاید زمانی همسایه ما بوده است! همه اش با خودم کلنجار می رفتم که او را پیش ترها هم دیده ام؛ شاید در کودکی های دورم. تصمیم گرفتم وقتی زنگ تفریح را زدند، بروم سراغش و سر صحبت را با او باز کنم. با خودم می گفتم: «او حتماً می تواند با اشاره دست ها و سرش با من حرف بزند. من مطمئنم که می توانم با اشاره کوچکی از سوی او، حرفش را بفهمم. می دانم که می توانم.»

وقتی زنگ خورد، با ناراحتی و دودلی از پله ها پایین آمدم. با آنکه توی کلاس تصمیم قطعی گرفته بودم که بروم پیش پیرمرد و با او صحبت کنم، اما هنوز در تصمیم خود تردید داشتم. راستش، خجالت می کشیدم. نمی دانستم وقتی او را دیدم، با چه کلمه ای و یا جمله ای سر صحبت را با او باز کنم.

راهرو خلوت بود. بچه ها رفته بودند توی حیاط و با سروصدای زیادی بازی می کردند و از سر و کول هم بالا می رفتند. توی راهرو، روی سکویی نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم و به فکر فرو رفتم. یکدفعه احساس کردم که دستی به شانهم خورد. سر بلند کردم. پیرمرد بود. بلند شدم. ایستادم و سلام کردم. با تکان سرش جواب سلامم را داد. دستش را به سویم دراز کرد. با او دست دادم و دستش را به گرمی فشردم و گفتم: خیلی

بیشتر بخوانیم

شناسنامه شهید قاسم سلیمانی

مؤلف: ناهید رحیمی

ناشر: کتابک

سال چاپ: ۱۳۹۸

تلفن: ۰۲۵۳-۷۷۳۸۷۵۴

این اثر در واقع شرح مختصر زندگی و فعالیت های شهید قاسم سلیمانی است. کودکی و نوجوانی و جوانی، فعالیت حاج قاسم در دوران انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، فرماندهی نیروی قدس، جنگ داخلی عراق، مبارزه با داعش، جنگ داخلی سوریه و اعلام پایان کار داعش، هر کدام در یک بند توضیح داده شده اند. در بخش هایی ویژگی های اخلاقی، سردار دل ها از نگاه دیگران، شهادت، و تشییع و خاکسپاری ایشان آمده است. در انتهای کتاب نیز فرم پیمان نامه ای درج شده است تا خواننده به عنوان دنباله روی حاج قاسم، آن را تکمیل و امضا کند.





روز دانش آموز

صبح روز ۱۳ آبان ۱۳۵۷ بود که دانش آموزان کلاس‌های درس خود را تعطیل کردند و به سمت دانشگاه تهران رفتند. آنان در اعتراض به جنایت‌های رژیم پهلوی شعار سر می‌دادند و خواستار حکومت اسلامی بودند. در مسیر حرکتشان هم مردم با آنان همراه شدند و گروه گروه وارد محوطه دانشگاه تهران می‌شدند. مأموران شاه شروع به تیراندازی و شلیک گاز اشک‌آور کردند و جوانان و نوجوانان را یکی بعد از دیگری به شهادت رساندند. در این روز ۵۶ نفر شهید و صدها نفر مجروح شدند.

۱۳ آبان

خوشحالم که به مدرسه ما آمده‌اید!

او با حرکت دست‌ها و سرش به من فهماند که او هم خیلی خوشحال است. لحظه‌ای در سکوت به من نگاه کرد. بعد دست کرد توی جیب بغلش و پاکتی بیرون آورد. دست‌هایش می‌لرزید. من با تعجب به پاکت نگاه می‌کردم. با دست‌های لرزانش در پاکت را باز کرد. عکسی را از توی آن بیرون آورد و به دستم داد. عکس را گرفتم و به آن نگاه کردم. دهانم از تعجب باز مانده بود. باورم نمی‌شد. آن عکس، عکس خودم بود. با تعجب نگاهی به عکس، و نگاهی به پیرمرد انداختم. پیرمرد لبخند کمرنگی زد و دیدم که اشک توی چشم‌های مهربانش حلقه زده است. با دیدن چشم‌های اشک‌آلود پیرمرد، بدنم لرزید. نمی‌دانستم خوابم یا بیدار. بار دیگر با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم. پسری که توی عکس بود، کاملاً شبیه من بود. از هر نظر مثل من بود. انگار همزاد من بود. اما ناگهان متوجه شدم که لباس‌هایش، لباس‌های من نیست. من هیچ‌وقت لباس بسیجی‌ها را نپوشیده بودم. پسری که توی عکس بود، لباس بسیجی‌ها را به تن داشت. پایین عکس، با حروف ریزی نوشته شده بود: بسیجی شهید، سید احمد مشکینی!

احساس کردم جویرا کوچکی در دلم جوشید و از گوشه چشم‌هایم بیرون زد و روی گونه‌هایم لغزید. تازه آن وقت بود که موضوع را فهمیدم. آن عکس، عکس پسر پیرمرد بود که شهید شده بود و چون من شباهت زیادی به پسرش داشتم، به من علاقه‌مند شده بود. پیرمرد مهربان که گریه مرا دید، دست‌هایش را پیش آورد و سرم را به سینه‌اش فشرد. گریه من شدت پیدا کرد. دست پیرمرد را بوسیدم و با همان حالت بغض‌آلود گفتم: پدر! می‌توانم این عکس را پیش خودم نگهدارم؟

پیرمرد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با لبخند مهربانی سرش را به علامت موافقت تکان داد و پاکت را به طرفم گرفت. پاکت را گرفتم. بار دیگر نگاهی به عکس انداختم. آن را بوسیدم و توی پاکت گذاشتم.

زنگ خورده بود، و بچه‌ها با هیاهو داشتند به سر کلاس‌هایشان می‌رفتند. پیرمرد با لبخندی که دل و جانم را نوازش می‌داد، اشاره کرد که به سر کلاس بروم. چند قدم عقب‌عقب رفتم و از او خداحافظی کردم و به طرف کلاس راه افتادم؛ در حالی که احساس می‌کردم پیرمرد مهربان، هنوز هم دارد با نگاه تعقیب می‌کند.

